



هویت گرفتن از اشیا و یکی دانستن خود با وسایل به فروپاشی روابط انسانی منجر می شود

دیدار آدم‌ها یا دیدار اشیا؟!

آقای شکر خند می گویم تا آخر هفته باید بمایند، اما در دلم می گویم کاش فقط همین امروز بمایند و فردا بروند. حالا اگر رابطه‌هایمان اینطوری نبود دنیا چه شکلی می شد. آقای شکرخندا ما فقط امروز می توانیم در خدمت شما باشیم. نه! این خیلی زشت و بد است. اما اجازه بدهید یک بار دیگر این جمله را با هم مرور کنیم: «ما فقط امروز می توانیم در خدمت شما باشیم.» چرا فکر می کنی این جمله زشت است؟ آقای شکرخند پیش خودش چه فکر می کند؟ مردم چه می گویند؟ چه آدم‌های بی عاطفه و بی احساسی! حتی وقتی تو می گویی آقای شکر خند ما فقط امروز می توانیم در خدمت شما باشیم به همین جمله اکثفا می کنی چون آن را یک جمله کامل می دانی، حتی نیازی نمی بینی که توضیح بدهی یا بدتر از آن قسم بخوری. مثلاً بگویی ما فردا قرار است به سفر برویم، یا نه، از قبل برای کار دیگری برنامه ریزی کرده بودیم، حتی همین‌ها را هم نمی گوی، اما چرا آدم‌ها مدام حس می کنند که باید معذرت خواهی کنند و توضیح بدهند و حتی قسم بخورند؟ چون طرف مقابل را دارند قضاوت می کنند: حتماً فکر می کند دروغ می گویم بنابراین باید توضیح بدهم، و حتی فکر می کنند توضیح‌هایشان هم کافی نیست، پس قسم می خورند که از قبل برنامه ریزی کرده بودند و می خواستند به سفر بروند، یا یک برنامه کاری دارند، اما با وجود قسم باز هم آن آتش پیش‌داوری خاموش نمی شود.

چرا از آمدن آقای شکر خند هراسناکم؟ چون اهل مقایسه‌ام

چرا من از اینکه آقای شکر خند باید و وضع زندگی و میل و یخچال خانه‌مان را که هر چند ساعت یک بار تیراندازی می کند، ببیند دچار هراس می شوم؟ چون وضع زندگی ما را با او مقایسه می کنم و می‌بینم امکانات و دارایی‌های من از آقای شکر خند بسیار پایین‌تر است، من دچار هراس می شوم چون باز دچار پیش‌داوری هستم: آقای شکر خند می گوید فلائی پایخت‌نشین است و حتماً تا حالا وضع مالی خوبی به هم زده است. حالا فرض کنید داستان برعکس می شد؛ یعنی وضع زندگی من از شکر خند بهتر بود، آن وقت ظاهر آن‌ه تنها دچار این هراس نمی شدم بلکه می توانستم کاملاً خودم را به شکر خند دیکته کنم، اما اگر شکر خند طوری رفتار می کرد که انگار اصلاً این خانه و وسایلم را ندیده چه؟ اگر همه چیز را به هیچ می‌گرفت؟ باز به دچار هراس می شدم؛ آیا وسایل این خانه نامرئی شده‌اند؟



روی شما بنشینیم، میل: قدمتان روی چشم –احساس واقعی میل: ولی زوار من دررفته و سر و صدا می‌دهم و مایه آبروریزی‌ام. آقای شکر خند: سلام یخچال! یخچال: سلام آقای شکر خند! آقای شکر خند: با اجازه‌تان ما می خواهیم فردا بیاییم قد و قامت شما را ببینیم و اندازه‌تان را بگیریم. یخچال: حتماً تشریف بیاورید –احساس واقعی یخچال: من؟ من که سایدبای ساید نیستم. اصلاً سایدبای سایدی بخورد سرم، من دو ساعت یک بار تیراندازی می کنم و مایه آبروریزی‌ام.

تا زمانی‌که به من عمیقاً ندانم چه کسی هستم به‌ناچار از اشیا هویت خواهم گرفت. درست است که می گویم این مبل‌ها مال ماست اما کهنگی آنها را مربوط به خودم می دانم، یعنی کهنگی آنها کهنگی من است، صدای آن فنرها صدای حقارت درون من است، یعنی چنان به آن مبل‌ها چسبیده‌ام و از آنها هویت می گیرم که انگار آن مبل‌ها من هستم، بنابراین وقتی آقای شکر خند تماس می گیرد که من می خواهم به خانه‌تان بیایم اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد مبل‌های خانه‌مان هستند. انگار آقای شکر خند نه با من که با مبل خانه تماس گرفته و مبل خانه هم که وضع ناچسور و نامرتبی دارد دچار هراس می شود که چه خواهد شد



درواقع اشیا با هم ملاقات می کنند، نه آدم‌ها کسانی که اهل قضاوت نیستند چنان زندگی می کنند که انگار نسیمی در یک کوهستان باشند؛ یعنی آقای شکر خند می آید خانه این نسیم‌های کوهستانی، در حالی که کاری به کار افکار احتمالی شکر خند ندارند و اصلاً نمی خواهند حدس بزنند شکر خند پیش خودش چه فکری کرده است. اجازه بدهید اصلاً اینطور به حساب بیاوریم که شکر خند نه برای دیدن من که برای ملاقات با مبل و یخچال و فرش و لوستر آمده بوده، دیگر از این بالاتر نمی شود.خب باز در این صورت اتفاق وحشتناکی نیفتاده، شکر خند آمده آنچه را که باید می دیده دیده و رفته است. من چرا باید دچار هراس شوم. شکر خند می‌خواسته با اشیاای خانه من آشنا شود، این اشیاای اتفاق افتاده، حالا طرفین همدیگر را پسندیده‌اند یا نه ما نمی دانیم. اینکه مبل خانه از آقای شکر خند خجالت کشیده، یا آن‌ه شکر خند در برابر اقتدار مبل‌های خانه ما دچار سرکشستگی و کمبود اعتماد به‌نفس شده است باز این مسئله ربطی به من پیدا نمی کند و اجازه بدهی بگویم وقتی آقای شکر خند می آید مبل و لوستر و فرش و یخچال خانه ما را ببیند درواقع مبل و لوستر و فرش و یخچال خانه او دارند می آیند با مبل و لوستر و فرش و یخچال خانه ما دیداری داشته باشند یعنی وسایل با وسایل دیدار می کنند و جز این چیز دیگری نیست. فردی که از وسایل خانه‌شان هویت می‌گیرد می آید آن هویت را در خانه ما می‌چرخاند، من هم که از وسایل خانه‌ام هویت می گیرم دچار هراس می شوم که آیا می توانم در برابر یخچال و فرش و ماشین و مبل آقای شکر خند عرض اندام کنم یا نه، بنابراین اینجا دیدار دو انسان مطرح نیست بلکه یخچال با یخچال ، فرش با فرش ، ماشین با ماشین و مبل با مبل دیدار می کند اما ما تصور می کنیم که من و آقای شکر خند با هم دیداری داشته باشیم.

هنوز در خانه نشسته می گویم خانه‌تان چقدر کوچک است یا چقدر خانه‌تان بزرگ است. یعنی چه؟ یعنی اولین چیزی که در اینجا توجه مرا به خود جلب می کند بزرگی یا کوچکی خانه شماست. نگاهم را می‌چرخانم و سریع می‌خواهم ببینم در این مسابقه چند-چندم. خب فرش خانه‌شان از فرش خانه ما بهتر است، تا اینجا یک صفر به نفع اینها، ماشین لباسشویی‌شان چه؟ نه کهنه است. نفس راحتی می کشم. یک-یک. مبل‌هایشان هم قدیمی است، خدای مبل خانه ما خیلی بهتر است. دو یک به نفع ما، هورا!!!! جلو افتادیم. اما نه، صبر کن ببینم آن عتیقه گوشه خانه‌شان خیلی دور است، از اینجا خوب نمی بینم. بهتر است به پناهه دستشویی یا کمک برای چیدن سفره نزدیک‌تر بشوم ببینم چقدر می‌ارزد.

وسایل، زندگی نیستند، آنها وسایل زندگی‌اند
بانبوهی از فکر و خیال‌هایمانی‌های ما به پایان می‌رسد، اما این دورهمی‌ها چقدر می تواند ما را رشد بدهد؟ اصلاً ما چرا مهمانی بر گزار می کنیم؟ چرا به دیدار هم می‌رویم، غرض از این نشست و برخاست‌ها چیست؟ می‌رویم چیزی از هم بیاموزیم، من امروز به این درک و دریافت از زندگی رسیدیم. می‌رویم و برای هم آینه بچرخانیم. می‌گویند پیامبر(ص) در جمع یاران‌شان می‌گفتند امروز چه کسی برای ما بشارتی دارد. این یعنی عیار و راهنمای دیدارها و ملاقات‌های ما این می‌تواند باشد که چه کسی می‌تواند بشارتی داشته باشد، به یک آگاهی عمیق‌تر از زندگی رسیده باشد، چه معنای تازه‌ای در قلبش پدیدار شده و چه طلوع تازه‌ای را در جانش تجربه کرده است. انگار که ما در آن میانه در حصار وسایل زندگی گم شده باشیم. بسیار خب! ما به وسایل نیاز داریم. چرا؟ چون آنها زندگی را برای ما تسهیل می‌کنند اما آنها زندگی نیستند. اگر آنها زندگی بودند پس چه نیازی است بگویم وسایل زندگی، معلوم می‌شود وسایل، زندگی نیستند اما وقتی وسیله به مثابه زندگی تلقی می‌شود ما در میانه ملاقات‌ها و دیدارها گم می‌شویم، انگار که آنجا نیستیم و صحنه گردان ملاقات‌ها وسایل هستند، وسایلی که به جای زندگی نشسته‌اند، در حالی که قرار بوده آنها وسایل زندگی باشند یعنی مستخدم زندگی، اما اکنون انگار ما به استخدام وسایل درآمده‌ایم.

سبک زندگی

سبک زندگی ۸۸۴۹۸۷۱۹



روایت زندگی نمایشی بعضی‌ها

روایت زندگی نمایشی بعضی‌ها

تظاهر می کنیم

چون روی دست خودمان باد کرده‌ایم!

زندگی نمایشی در پیش گرفتن آفات بسیاری دارد، وقت ما و دیگران را می‌گیرد و در نهایت به در جاز دن و پسرقت ما می‌انجامد. مولانا در مثنوی حکایت مردی را می‌آورد که با رفتار نمایشی‌ای که در پیش گرفته بوده عملاً به گرسنگی خود و خانواده‌اش تداوم می‌داده است. ماچرا از این قرار بوده که هر روز مرد با یک تکه دمیبه سیبل هایش را چرب می‌کرده و پیش در و همسایه ظاهر می‌شده که یعنی فکر نکنید من گرسنه‌ام! اتفاقاً آنقدر بر خور دارم که هر روز غذای چرب بخورم. حالا معا و احشای من مرد گرسنه مستأصل می‌نالی‌دند: «لاف تو ما را بر آتش بر نهاده! آن سیال چرب تو بر کنده باد/ گر نبودی لاف زشتت ای گدا/ یک کربمی رحم افکندی به ما.» سیبلت بسوزد مرد که تو با همین سیبل و این نمایش و لاف، ما را داری می‌سوزانی. خلاصه دعای جوارح گرسنه مرد مستعجاب می‌شود: گر به‌ای آمد و آن دنبه را برد و کودک آن خانه هم بعد از این ماچرا به میان مردم دوید و منش آن سر و صداها را شرح داد: گر به‌ای آن دنبه که هر صبح پدر با آن سیبل هایش را چرب می‌کرد داشت و ما هم هر چقدر دنبال گریه دویدیم سودی نکرد. بعد از این ما چرا حاضران به خنده افتادند و در ادامه: دعوتش کردند و شیرش داشتند/ تخم رحمت در زمینش کاشتند/ او چو ذوق راستی دید از کرام/ بی تکبر راستی را شد غلام.

هم جمع شد من چه چیزی دارم که به این افراد ببخشم. ما چرا می‌خواهیم نمایش بدهیم؟ چون در این حسرت می‌سوزیم که ما هم مشتری داشته باشیم. مولانا در جای دیگری چقدر زیبا و گره‌گشا در این باره سخن می‌گوید: «علم تقلیدی بود پهر فروخت/ چون بیابد مشتری خوش بر فروخت/ مشتری علم تحقیقی حق است/ دائماً بازار او باروق است/ لب پیسته مست در بیع و شری مشتری بی حد که الله اشتري» می‌گویند چرا ما این همه نمایش می‌دهیم؟ چون هستی و بودن ما تقلیدی است، چون در درون خودمان احساس گرما نمی‌کنیم و می‌خواهیم کسانی به عنوان مشتری دور ما جمع شوند و ما را از ما بخند چرا؟ چون من روی دست خودم مانده‌ام، بدن روی دست خودم باد کرده‌ام و متورم شده‌ام، من مشتری خودم نیستم. خودم، خودم را نمی‌خواهم. اگر من روی دست خودم باد نکرده بودم واقعاً دنبال مشتری می‌گشتم و هر روز اینجا و آنجا نمایش ترتیب می‌دادم؟ وقتی کسی مرا تحویل می‌گیرد چقدر گل از گل من می‌شکند. چرا؟ چون قبل از آن تحویل گیری، مثل جنسی بنجل گوشه‌ای در خودم افتاده بودم

و احساس می‌کردم که به هیچ دردی نمی‌خورم. حالا که کسی خریدار من می‌شود: «چون بیابد مشتری خوش بر فروخت» گل از گل من می‌شکند. اما اگر من حقیقتاً اهل فضل بودم و اهل نمایش نمی‌بودم –مشتری علم تحقیقی حق است/ دائماً بازار او باروق است- بازارم رونق داشت و حتی اگر بازار بیرون رونقی نداشت و کسی دور من جمع نمی‌شد خودم دور خودم جمع می‌شدم و من روی دست خودم ای‌یافتم، دارند. دیده‌ام هر کسی پای سفره می‌نشیند، می‌شود بنابراین من هم می‌خواهم سیبل‌هایم را چرب کنم تا همه بدانند من هم غذا خورده‌ام و سیر شده‌ام –توجه کنید که نیاز دارم خودم را به همه ثابت کنم اما به این فکر کنید که این نیاز از کجا می‌آید؟- غافل از اینکه آنهایی که واقعا و حقیقتاً سیبل‌هایشان چرب شده اول غذا را خورده‌اند و بعد به آن سیری، غنای معرفتی، ادراک، آگاهی و معرفت رسیده‌اند و ماحصل و برون‌داد این ادراک آن سیبل‌های چرب یا همان کتاب‌ها شده است. اهل فضل اول خود نور خورده‌اند و مستعد خوردن نور شده‌اند آنگاه جمعی دور تا دور آنها حلقه زده است. انگار کسی اول شمع شده و به واسطه نوری که دارد حلقه‌ای هم دور او جمع شده است اما حالا کسی را تصور کنید که پیش از همه به مشتری فکر می‌کند، پیش از شمع شدن، عاشق پروانه‌ها شده است، اول از همه به جذابیت خیره‌کننده آن شوقی‌ها و حلقه زدن‌ها می‌اندیشد و از خود نمی‌پرسد گیرم این حلقه



اهل فضل اول خود نور خورده‌اند و مستعد خوردن نور شده‌اند آنگاه جمعی دور تا دور آنها حلقه زده است. انگار کسی اول شمع شده و به واسطه نوری که دارد حلقه‌ای هم دور او جمع شده است

■ محمد مهر
آقای الف از شهرستان تماس گرفته و گفته ما می‌خواهیم به خانه شما بیاییم. حالا آقای ب، پشت تلفن چنان خودش را ذوق زده می‌کند که انگار می‌خواهد کل مسیر آمدن آقای الف را فرش قرمز اینطور برای خودش تضاد ایجاد می‌کند، اگر واقعا از آمدن آقای الف و خانواده‌اش چندان خوشحال نیست بهتر نیست خودش باشد؟ آقای ب، تلفن را قطع می‌کند و خبر بد را به همسرش، خانم ج می‌دهد. ممکن است در اینجا یک مدافع حقوق زنان هم بگوید چرا حروف الفبا با آقایان شروع شده؟ گو اینکه باید همیشه ته صاف بایستند و حرف جیم که آدم را یاد سسین جیم می‌اندازد به خانم‌ها برسد؟ گو اینکه همین هم فکر نوبسنده این مطلب است و اوبی آن‌که باندن، دچار یک قضاوت و پیش‌داوری شده، بنابراین می‌شود خانم الف، همسرش که آقای ب بود سر جای خودش می‌ماند و آقای الف که از شهرستان تماس گرفته بود می‌شود آقای جیم. ماچرا وقتی به اینجا می‌رسد یک مدافع حقوق شهرستانی‌ها می‌گوید بیچاره شهرستانی‌ها باید همیشه ته صاف بایستند و سیاهی لشکر متن‌ها باشند. حالا مدافع حقوق شهرستانی‌ها در اینجا واقعاً وجود خارجی ندارد بلکه این فکر هم باز نوعی پیش‌داوری و قضاوت نویسنده بوده، بنابراین نویسنده دوباره دست به تجدیدنظر می‌زند.

■ ■ ■
چرا آقای فدایان و همسرش از آمدن مهمان راضی نیستند؟

وقتی آقای شکر خند از شهرستان تماس گرفت و گفت ما می‌خواهیم به خانه‌تان بیاییم آقای فدایان پشت تلفن چنان خودش را ذوق زده نشان داد که انگار ۲۵ کیلومتر فرش قرمز در انباری خانه‌شان وجود دارد که بلافاصله می‌خواهد برای خوشامدگویی به مهمانان از ایستگاه عوارضی تا خانه‌شان را پهن کند اما حس واقعی آقای فدایان چه بود؟ حس واقعی‌اش این بود که انگار آوری می‌خواهد بر سرش فرو بیزد. اگر فدایان از آمدن آقای شکر خند چندان خوشحال نیست بهتر نیست حس واقعی‌اش را نشان دهد و خودش و دیگران را به زحمت نیندازد؟ نه‌ها! زشت است. آقای فدایان تلفن را قطع می‌کند و خبر بد را به همسرش می‌دهد، خانم آقای فدایان، فشار خون آدم‌هایی را دارد که می‌خواهند زیر سرم بروند.

اما سؤال این است: چرا آقای فدایان و همسرش از آمدن مهمان چندان راضی به نظر نمی‌رسند.
–مبل‌هایمان مایه آبروریزی است.
–چند روز می‌خواهند بمایند؟
–ریخت و لباس و دک و پوز خانم و آقای شکر خند و خانه و زندگی‌شان اصلاً به ما نمی‌خورد.
–لاید فکر کرده‌اند چون ما تهران زندگی می‌کنیم کاخ نیاوران مال ماست. حالا بیایند وضع زندگی ما را ببینند. وای!

– ما حتی یک لوستر درست و حسابی هم نداریم.
– یخچال را بگو که شب‌ها صدای تیراندازی درمی‌آورد. این بیچاره‌ها شب که دیوانه می‌شوند و از خواب می‌پرند. چطور بهشان بگویم؟ بگویم یخچال خانه‌مان شب‌ها دقیقاً صدای تیراندازی درمی‌آورد، چطور به خبر بد را به همسرش فکر می‌کنند داریم شوخی می‌کنیم.

– بیریمشان رستوران؟ رستوران درست و حسابی بیریم حداقل یک میلیون تومان آب می‌خورد یعنی یک‌سوم حقوق کارمندی. از بیرون غذا بگیریم کمتر بر ایمان تمام می‌شود، با ۳۰۰ تومان سر و ته قضیه هم می‌آید اما زشت نیست؟

چرا این همه توضیح می‌دهیم؟ چرا این همه قسم می‌خوریم؟

روشن است که ما در روابطمان چقدر اذیت می‌شویم، یعنی همیشه یک لعاب شیرین فریبنده آن بالا می‌درخشد، اما ماده تعیین‌کننده و واقعی بسیار تلخ و گزنده است. من به